

دُرگَل

پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم. کوچۀ تاریک بود؛ هیچ در آن نمی‌دیدم. تنها صدای وهم‌انگیز باد بود که برگ‌های خشک را روی زمین می‌خزاند. هر چه به سیاهی خیره شوی فایده‌ای ندارد، هیچ نمی‌بینی مخصوصاً اگر پشت شیشه باشی. اما انگار من در یک کوچۀ آشنا چیزی می‌دیدم. دُرگَل را! همان‌طور که بیست سال قبل در کوچۀ می‌دویدم. همان‌طور که با فریاد «بشین دُرگَل! بشین!» نشست.

حدود پانزده سال داشت، تازه جوان و بسیار خوش‌بر و رو. من هم مثل همه دوستش داشتم. بلوچ بود و خدمتکار منزل برادرم؛ سواد نداشت و من که دخترکی ریزه و دوازده ساله بودم، می‌خواستم در تعطیلات تابستان به او خواندن و نوشتن یاد دهم. کار ما خوب پیش نمی‌رفت. تا می‌نشستیم به کار، کسی صدایش می‌زد و او می‌بایست فرمان را اجرا کند و من همیشه خجالت می‌کشیدم. هر وقت برای خرید می‌رفت، همراهی‌اش می‌کردم. در راه برایم آوازهای بلوچی می‌خواند. هنوز هم آن‌ها را به یاد دارم: «ماسی جان چون کنی؟ و چی دل خون کنی؟» دو ماه اول تابستان حسابی با هم دوست شده بودیم.

در کمرکش کوچۀ طولانی و پر پیچ و خم ما، خانه‌ای بود با سگی که هیچ وقت ندیده بودیمش، اما صدای پارسش همیشه ما را می‌ترساند. آن روز در خانه باز بود و سگ هم آزاد. ما که از جلوی خانه رد شدیم، پارس کنان به دنبلمان دوید. من به سرعت فرار کردم و دُرگَل را دیدم که داشت به چنگال سگ دیوانه می‌افتاد. فریاد زدم: «بشین دُرگَل! بشین!» و لحظه‌ای بعد ادامه دادم: «اگه بشینی بات کاری نداره.» و دُرگَل حرف مرا گوش کرد و نشست. در یک آن سگ به او رسید و هر دو دستش را روی سر دُرگَل گذاشت. خیلی بزرگ بود. به نظرم می‌خواست او را بدرد.

دُرگَل جیغ زد. من هم همین‌طور. رهگذری به داد دُرگَل رسید و او را نجات داد.

سگ هیچ زخمی و حتی خراشی هم به او وارد نکرده بود. دُرگَل به مردمی که جمع شده بودند، گفت که من به او گفته‌ام بنشینند. به مادرم، برادرم و بقیه هم همین را گفت. همه می‌خندیدند در حالی که او واقعا ترسیده بود. من هم همین‌طور. همه می‌گفتند سگ می‌خواسته با او بازی کند. اما مشکل می‌شد به او و من باوراند که آن هیولا می‌خواسته بازی کند.

دُرگل با من قهر کرد و برنامهٔ آموزشِ خواندن و نوشتن فراموش شد. تمامی اعتماد او را و محبتی را که به من داشت، از دست دادم. چند ماه بعد که برادرش به دنبالش آمد، نمی‌دانم چه به او گفته بود که برادرش هم مثل خودش نگاهی خشمگین به من انداخت.

چرا به دُرگل گفته بودم «بشین، اگه بشینی سگ بات کاری نداره؟» هیچ کس چنین چیزی را به من نیاموخته بود و من خود نیز چنین تجربه‌ای نداشتم. خودم فرار کرده بودم و در همان حال خواسته بودم نظریهٔ عجیب و فی‌البداهه ساختهٔ خود را، روی دیگری آزمایش کنم. دُرگل حق داشت چنین آموزگاری را به دور اندازد.

با این کارش، قاطعیت را از من گرفت.

شاید او هم گاهی به یاد من می‌افتد و از خود سؤال می‌کند که چرا با من قهر کرده بود.